

ادبیات ترجمہ

گراس پری / سیدنا در احمدی < ۱۰۲

میخاییل لرمانتف، یوسف بردوسکی / حضرت وهریز < ۱۰۴، ۱۰۵



گراس پری



برگردان: نادر احمدی

گراس پری (۱۹۸۷-۱۹۲۷ م) متولد شهر ملبورن استرالیا است. او در سال ۱۹۵۱ م در رشته داروسازی از دانشگاه سیدنی فارغ التحصیل شد. خانم پری در سال ۱۹۶۴ م کانون شعر استرالیا را پایه‌گذاری کرد و دبیری آن را نیز بر عهده گرفت. پیش از آن هم مجله شعر استرالیا را بنیاد گذاشته و سردبیری آن را عهده‌دار شده بود که تا هنگام مرگش ادامه داشت. خانم پری دو پشتاره شعر از خود به یادگار گذاشته است:

شال قرمز، ۱۹۶۳ میلادی

زمستان بریما، ۱۹۷۴ میلادی

از خانم پری در آوان نوجوانی و جوانی نیز چند دفتر شعر به نشر رسیده است. او مشغول تداوی بیماران هم بود. اما بخش عمده زندگی وی به سردبیری، نشر و پرورش ادب در کشورش سپری شد؛ از جمله تأسیس نشر «ساوت هید» خانم پری یک سال پیش از وفاتش جایزه وزیر ایالتی نیوساوت ولز را برای خدمات بی‌شائبه‌اش به ادبیات استرالیا دریافت کرد.

شال قرمز

نفر بعد لطفاً!

نوبت شماست؟

کفش‌های پاره جیرجیرکنان

کف پلاستیکی را طی می‌کند

تابش نور آبی خاکستری

گردها را نشان می‌دهد

شلواری گشاد

کمربندی با سگک بلند زیانه‌دار

پیراهنی نزار

و شالی با رنگ قرمز تند

چه کاری از من ساخته است؟

حالت که چندان خوب نیست امروز، درسته؟

به زودی خوب می‌شوید

اما نه حالا

می‌خواهم معاینه‌ات کنم

پیراهنت را بده بالا!

دهانت را باز کن

و نفس عمیق بکش!

شالت

که روی صندلی مطبام افتاده

در هوای بویناک پر از دارو

می‌خندد



به مناسك بی‌روح
به غمگینی بیهوده این دستیار کشیش برهنه
که باید مراقب زندگی درونی‌ام باشد
پوست‌های چروکی که از قاب صورتت آویزان است
پژمردگی لحن زندگی را
که مثل باران کم‌جان غروب
در جنگل‌زار تاریک
جایی که سایه خورشید است
کند می‌کند

روی پیشانی‌ات
عرق
سوسوی سردی دارد
فرمزی گونه‌های تو واقعی نیست
پشت سرت که می‌ایستم
نمی‌توانم
در چشم‌های بی‌عمق تو
خواهش بلند ناگفته‌ای را
که در برکه سیاه درد فریاد می‌زند
بینم
من قدرت شفابخش ندارم

هوای کهنه کثیف
کم‌پشت و تند
از دهان سرماخورده‌ات عبور می‌کند
دیگر برای خبرهای نابستانی
که بی‌پروا روی چمن دراز کشیده
رغبتی نداری

می‌شنوم
به زودی بادی نظم دریا را به هم می‌زند
موج خزه‌های هرز مرا زیر می‌گیرد

صدای قدکشیدن مرگ
غنچه‌های شعله‌ور آتش
گف‌های شوریده‌حال
نفس‌های بریده
و نفوذ مصرانه استخوان را حس نمی‌کنی؟

خوب گوش کن
در تاریکی تو
صدای فرسایش آرام
سقوط و فروریختن را
می‌شنوم

از پهلوی تو
کندوی عسل شیری‌رنگ خورده می‌شود

سرفه هم می‌کنی؟

دوباره خون
روشن‌تر از شال پشمی خانه‌دار

با خنده‌ای جگری‌رنگ
روی صندلی خالی مطب‌ام
ریخته

به زودی خوب می‌شوی
اما نه حالا

نمی‌توانم
سال‌های از دست رفته‌ات را بر گردانم
تنها می‌توانم
برای تو جشن جادویی کسالت
انگشت‌های گریان روی چشم‌های ملتهب
که به آرامی گره کور درد را باز می‌کند
و حفره‌های مغز تو را زیر موج‌های آب می‌گیرد
تجویز کنم

همچنین
تزریق عمیق خوشحالی را
یوهیمین و هورمون مردانه را
تا اندام‌های افتاده تو دوباره نعوظ کنند
مثل برخاستن تنومند آتش

خون و درد در سیل سفید غریزه از یاد رفته‌اند
هنوز هم نمی‌توانم این چیزهای معمایی را برای تو بگویم
همین جا وقتی به صدای ریه‌هایت گوش می‌دهم
مرگ تو را می‌بینم که آواز می‌خواند

به زودی خوب می‌شوی
اما نه حالا

لباست را بپوش و برو

صدای پای تو را
که در خیابان، حواس خورشید را پرت می‌کند
می‌شنوم

شالت
شعله‌ای در هوای گند و بوآلود مطب
روی صندلی جا مانده است.

۲۰۱۴/۱۱/۰۴ - آدلاید



میخاییل لرمانتف

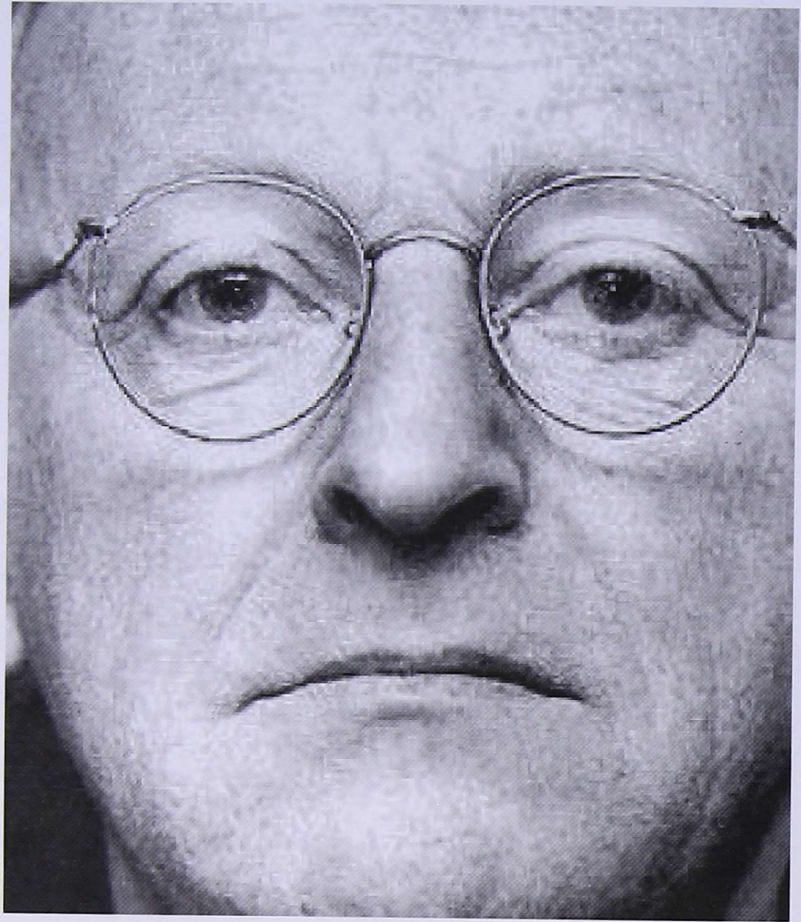
«میخاییل یوری ویچ لرمانتف» در سال ۱۸۱۴ به دنیا آمد و در سال ۱۸۴۱ در دولتی کشته شد. وقتی بیست و سه سال داشت، در رتای الکساندر پوشکین شعر «مرگ شاعر» را سرود و در آن رژیم تزاری روسیه را در قتل پوشکین مقصر دانست. تزار او را به قفقاز تبعید کرد. در آنجا، در شهرک «پیتی گورسک» تا لحظه مرگ به عنوان افسر ارتش تزاری در تبعید مشغول خدمت بود. او نیز مانند الکساندر پوشکین در پی دولتی کشته شد. از او رمانی به نام «قهرمان دوران ما» به زبان فارسی در ایران و نیز مسکو منتشر شده است. این یکی از بهترین رمان‌های قرن نوزدهم روس است. «میخاییل لرمانتف» سه ساله بود که مادرش از دنیا رفت. مادر کلان، پدر لرمانتف را در مرگ دخترش مقصر می‌پنداشت و کاری کرد که دیگر میخاییل کوچک هرگز پدر را نبیند. وقتی پدر مُرد، «میخاییل لرمانتف» ۱۸ سال داشت. این شعر را در سوگ پدر سرود که بخشی از آن بر سنگ گور او حک شده است.



برگردان: حضرت وهریز

بیخس! آیا دوباره خواهیم دید؟
و آیا در دنیای دیگر
دو قربانی قرعه سرنوشت روبه‌روی هم خواهند
ایستاد؟
کسی نمی‌داند... اما تو به هر روی، بیخس!
تو به من زندگی دادی اما خوشبختی، نه
که خود رانده روزگار بودی
و چشم‌هایت از آدم‌ها جز پلشتی ندیدند
و تنها یکی بود که تو را می‌فهمید
و آن یکی، نگاه که جماعت
خمیده بر تابوت تو ضجه می‌زد
ایستاده بود، بی قطره‌ای اشک
ایستاده بود، بی حرکت، سرد و لال
و آنها با بلاهت
سنگدلی‌اش را ناسزا می‌گفتند
گویای لحظه مرگ تو
خوشبخت‌ترین دم او باشد
اما او چه کاری به هیجان‌های آنان داشت؟
آن ابلهان که نمی‌فهمیدند
آشکارا گریستن آسان‌تر است
از رنج پنهانی





پوسف برودسکی

می خواست با دوستش وارد هوایمی شود که از سمرقند پرواز می کرد. برنامه اش این بود که در هوایما وارد کابین پیلوت شود و سنگی را بیخ گوش پیلوت بخواباند تا دوستش - پیلوت هوایمی - بتواند اداره هوایما را در دست بگیرد و بیاید افغانستان پناهنده شوند. بیرون شوند از شوروی، از سرزمینی که در آن دوستانش، از جمله نزدیک ترین دوستش و عشقش به او خیانت کردند. از سرزمینی که ماموران دولتی در آن حیثیت خدایانی را داشتند با اختیارات نامحدود. از سرزمینی که حماقت محافظه کاری، آنهایی را که پروبال داشتند، نیز وادار می کرد از پرواز صرف نظر کنند و به خاطر «عدالت» و «برابری» مثل خودشان به خزیدن قانع باشند. اما این برنامه فرار هرگز عملی نشد. هر چند فکر فرار از شوروی هیچ گاه تا لحظه تبعید، او را ترک نکرد.

«پوسف برودسکی» در سال ۱۹۴۰ در لنینگراد به دنیا آمد. ۲۳ ساله بود که به دلیل نوع شعری که می سرود و نوع نقدهایی که منتقدان حکومتی بر شعرهای او می نوشتند، توقیف و محاکمه شد. اتهام رسمی ای که او را به خاطرش محکوم کردند، «ولگردی» بود و بر اساس همین اتهام به پنج سال زندان محکوم شد. در سال ۱۹۷۲ او را به ماموریت پولیس خواستند و دو راه پیش رویش گذاشتند: یا از کشور خارج شود و یا منتظر روزهای تلخی در وطنش باشد.

«برودسکی» اولی را انتخاب کرد و به آمریکا رفت. در سال ۱۹۸۷ به خاطر شعرهایی که به زبان روسی سروده بود، جایزه نوبل را به دست آورد. او در سال ۱۹۹۶ در ایتالیا از دنیا رفت و در ونیز دفن شد. پس از آن عشق در آغاز جوانی، زن های زیادی وارد زندگی اش شدند؛ ولی او چون هر یکتادوستی تا آخر عمر با یاد و خاطره های آن اولین و یگانه عشقش ماند. این یکی از اولین شعرهای پایان آن رابطه است که در نشریه های خودگردان، زیرزمینی شوروی، شهرت فراوانی برای شاعر به ارمغان آورده بود.

بدرود!
فراموشم کن!
داوری - نه.
نامه ها را اما بسوزان
چون پل
راحت دلاورانه باد!
راست
و ساده
در غبار
ستاره ای برای تو فروزان باد!
پادا که امید
دست هایش را
کنار آتش اجاق تو گرم کند.
پادا گولاک
برف
باران
و شیشه دیوانه وار آتش
و در برابر گام هایت
خوشبختی
پیش از آن باد که مرا بود.
و زیبا باد
آن جنگ تن به تن
که در سینه تو غوغا می کند.
من خوشبختم
برای آنانی که
شاید
هم مسیر تو باشند...

